

نهاد دختر از روی رخ بزیر آمده سر امیر سلیم را برداشته متوجه آرامگاه شاهزاده گردید .

اما شاهزاده نوش آفرین را دید چون او لباس امیر سلیم را پوشیده بود بهیال آنکه امیر سلیم است گفت ای حرامزاده نوش آفرین را چه کردی نوش آفرین جواب داد او را بر دم حال آمده ام تو را بکشم آه از نهاد شاهزاده بر آمد دست بتیغ آبدار نمود که رخ آواز داد ای شاهزاده دست نگاهدار شاهزاده نگاه کرد چشمش بر طاق ابروی نوش آفرین افتاد که سر امیر سلیم را هم بر دست گرفته ؛ شاهزاده از خوشحالی نمره زد و بیپوش گردید نوش آفرین هم از پا در آمد .

اما چون نمره شاهزاده را خان محمد و حمید شنیدند سراسیمه از جا برخاسته خود را بخلوتخانه رسانیده دیدند شاهزاده افتاده و امیر سلیم هم بر رویش افتاده خان محمد و حمید هر دو دست بشمشیر دویدند بطرف نوش آفرین حمله کردند رخ فریاد بر آورد که دست نگاهدارید این نوش آفرین است خات محمد و حمید که اسم نوش آفرین را شنیدند پا را عقب کشیدند بعد از آن میبونه خانون آمد هر دو را در کنار گرفت و کلاب بر صورتشان زد تا بیپوش آمدند پس هر دو را بخلوت آورد و بیوس و کنار مشغول شدند شاهزاده از نوش آفرین گذارش را پرسیده او تمام وقایع را بیان نمود ، شاهزاده صورتش را بوسید و او را نوازش داد پس از آن میبونه خانون استدعای مرخصی نموده که بگلستان ارم روند شاهزاده برخاست او را در بغل گرفت رویش را بوسید و او را مرخص نمود و رخ هم اجازه گرفت هر دو رفتند :

اما ملك بهمن بامیران خود فرمود تا تدارك سپاه نموده و چند فرسنگی شهر توقف نمایند همینکه شاهزاده ابراهیم آمد او را گرفته بقتل رسانند و نوش آفرین را بهیله تصرف خود در آورد فرموده او سپاه را سان دیدند از حلب بیرون آمدند تا در پنج فرسنگی خیمه و خر گاه سر پا کردند

اما شاهزاده و یاران میآمدند تا از دیک رسیده و خیمه زدند شاهزاده و نوش آفرین در خیمه قرار گرفتند و باستراحت مشغول شدند ولی از آنطرف جاسوسان خبر بملك بهمن دادند که شاهزاده با چند نفر بدون سپاه در نزدیکی چشمه فرود آمدند در حال ملك بهمن شب با لشکر بر سر ایشان غفلتا شبیخون زد و بشاهزاده حمله آوردند ، شاهزاده و یاران از خیمه بیرون آمدند و سوار شدند و تیغ بر آنها نهادند در آن گیر دار خان محمد خود را بشاهزاده رسانید و گفت بیدانم در این دل شب کیست که بر ماها شبیخون زده شاهزاده گفت منهم بیدانم چه واقع شده و کیستند در آنحال ملك بهمن آواز داد که ای

شاهزاده اگر خواسته باشی از این بلیه نجات یابی و بعد از این زنده بمانی نوش آفرین را بمن ده و خود سلامت برو و الا او را بزور میگیریم و دمار از روزگارت بر میاورم شاهزاده که این را شنید طلبرا فهمید و رو بیاروان کرد و گفت مردانه بکو عهد بعد نوش آفرین و خان محمد و حمید هم تیغ بر آنها نهادند چون لشکر ملک بهمین زیاد بودند و شاهزاده کسی را نداشت قشون زور آور شدند و دور شاهزاده را گرفتند شاهزاده و یاران بضرب تیغ آنها را مجروح میگرداند تا کار برایشان تنگ شد و آن شب شاهزاده و یاران نیدانستند چه بکنند و لشکر زور آور شده بودند خان محمد گفت ای شاهزاده این لشکر پایان ندارد چون روز شود کار بر ما تنگ می شود بهتر آنست که خود را از این لشکر بکنار اندازیم تا به پیئیم بر سر ما چه خواهد آمد پس همین قسم چنگ گریز میگرداند تا اینکه راهی پیدا کرده خود را از این بلا و ورطه هلاک بیرون انداختند ، شاهزاده و نوش آفرین از يك طرف و خان محمد و حمید از طرف دیگر بدر رفتند و نیدانستند که بکجا میروند و خیمه و خرگاه را نیز سر جا گذاشتند ، لشکریان چون چنان دیدند خیمه را هارت کردند و آنچه اسباب بود تمام را هارت بردند ، ملک بهمین گفت باید از چهار جانب رو به بیابان آرید و آنها را دستگیر نماید سپاه از پی ایشان به حرکت در آمدند و ایشان را نیافتند ،

اما شاهزاده و نوش آفرین نیدانستند که بکجا میروند تا طلوع آفتاب مرکب تاخندند و یاران را ندیدند شاهزاده بیهواری مینمود نوش آفرین او را دلداری میداد مرکب میتاخندند تا شب بر سر دست بر آمد در بیابان بسر بردند چون روز شد باز سوار شدند هر چند رفتند بجائی نرسیده ، آه از نهادشان بر آمد مناجات بدر گاه قاضی الحاجات میگردند و بر حال همدیگر میگریستند و میرفتند تا مدت چهار شبانه روز مرکب میتاخندند تا اینکه مر کبها باز مانده ناچار هر دو بزیر آمدند و پیاده راه میرفتند و گریه و زاری مینمودند شاهزاده بمناجات مشغول شد که ناگاه قادر قدرت نما قدرت نموده و از روی هوا شاه عبدالرحمن و میمونه خاتون با فوجی از لشکر پری در رسیدند شاهزاده و نوش آفرین را چون بآن حال دیدند از بالا بزیر آمدند میمونه خاتون سر نوش آفرین را در کنار گرفت شاه عبدالرحمن سر شاهزاده را گرفت و هر چند گلاب بروی آنها افشانند بهوش نیامدند میمونه خاتون عرض کرد ای پدر باید ایشان را بگلستان بریم که در آنجا رفع بیهوشی آنها را بنمائیم پس آنها را روی تخت قرار داده و بر هوا بلند شدند تا اینکه بگلستان ارم رسیدند آنها را در رختخواب خوابانیدند و گلاب و عطریات بر دماغ آنها زدند تا بهوش آمدند و خود را در گلستان ارم و شاه عبدالرحمن میمونه خاتون را بالای سر نشسته دیدند از جا

برخاسته سلام کردند شاه عبدالرحمن جواب سلام آنها را داد شاهزاده عرض کرد چگونه شما مطلع از گرفتاری ما ها در بیابان شدید شاه جواب داد دیوان را بکوه قاف فرستاده بودم چون بر گشتند نشانی تو و نوش آفرین را دادند که در بیابان حیران و سرگردان بودید من در تشویش شده حرکت نموده و خود را بشمار رسانیده دیدم شما و نوش آفرین هر دو بیپوش بودید لذا شما را بدینجا آوردم شاهزاده بسیار تشکر کرده واحوال خود را بیان نمود و آهی کشید گفت تمیذانم بر سر خان محمد و حمید چه آمده و بکجا افتاده باشند

اما چند کلمه از خان محمد بشنو که چون از لشکر دور افتاد آن شب را در بیابان سر نهاد و زخم کاری هم بر سر داشت بکروز و یک شب مرکب میتاخت تا صبح بهوالی باغی رسیده در آنجا از مرکب افتاد و بیپوش شد مرکب داخل باغی شده و بپوشا مشغول گردید از قضا پادشاه آن ملک دختری داشت ماه زر افشان نام در همان روز بهرم شکار با جمعی از خدمه بسیر به باغ آمدند چون بدر باغ رسیدند چشم دختر شاه بر جوان خوش اندامی افتاد که بر در باغ افتاده و خون بسیاری از سرش رفته است ولی آثار بزرگی از ناصیه اش پیدا است داش بسوخت فرمود تا خدمتکاران او را برداشته داخل باغ کردند و با آب گرم خودش زخمهای او را پاکیزه کرد و مرهم نهاده در میان رختخواب خوابانید چون شب شد فرمود تا سه مرغ در حضور خان محمد بریان کردند چون بوی کباب بهشام خان محمد رسید بیپوش آمد چشم باز کرد خود را در عمارتی دید در بالین سرش نازنینی نشسته چون فرس فرس و زخمهای خود را بسته اند احوال پرسید دختر حالات را بیان نمود خان محمد تیر عشق دختر را خورد و آهی کشید و شروع نمود بگریه نمودن ماه زر افشان دانست که آن جوان در حیات است دختر را چو نظر بر حلقه های چشم مست خان محمد افتاد دل از دست داد و این ایات را خواند

«دل داده ام از دست خدا یا جگرم ده» «من طوطی برورده نارم جگرم ده

اما از ترس دایه حرف نمیزد تا مدت ده روز بر بالین خانت محمد نشست تا اینکه بگلی بهتر شده او را بهمام فرستاد از حمام بیرون آمد لباس ملوکانه در بر او کرده و پیاغ رفت دختر گفت ای جان شیرین بگو چه کسی و از اهل کدام ملکتی و چگونه در اینجا افتادی خان محمد گفت ای نازنین حالات من بسیار است از اول تا آخر حالات خود را بیان کرد دختر چو سر گذشت او را شنید گفت ای یار عزیز من میروم نزد پدرم احوالات شما را باز میگویم اینرا گفته و روانه خدمت پدر شده وارد حرم شد و از روی ذوق و شوق سلام کرد شاه پرسید که ای جان فرزندی چرا در باغ توقف نکردی ماه

زر افشان حالات و گذارشات خان محمد را بیان نمود و بیدرش اظهار کرد چون زخمش بهتر شده آمده ام عرض کنم که اگر اجازه فرمائید او را خدمت بیاورم شاه فرمود ای نور دیده برو او را بیاور به بینم ؛ زر افشان با دل شاد بر گشته باغ را خلوت کرده و مجلس هیش چیده دختر بدو زانوی ادب در برابر خان محمد نشسته و جام شراب بر کرده بدست خان محمد داد ؛ خان محمد جام شراب را گرفته لاجرم بر سر کشید و دختر را پیش کشیده و چند بوسه از لبانش ربود چو چند جام بی در پی نوشیدند خان محمد مست شده بیادش از یاد افتاد شروع کرد بگریه کردن ؛ دختر دست در گردنش نموده و گفت بلایت بجانم تو را چه شد، گفت خانم قصه من دراز است اگر خاطرت رنجبه نکسرد بیان میکنم ؛ دختر گفت بیان فرمائید . خان محمد حکایت سلطان ابراهیم را از اول تا به آخر بیان کرد و گفت نمیدانیم چه بر سر ایشان آمده ماه زر افشان چون بر احوال خان محمد اطلاع یافت هفتش اگر یکی بود هزار هد و گفت من دختر پادشاه انطاکیه هستم و پدرم چهل هزار ترك جوشن پوش دارد من سیاه پدرم را برداشته بولایت حلب میبرم و دمار از روزگارشان بر میآورم خاطرت از هرباب آسوده باشد ؛ بعد گفت ای خان محمد من تعریف تو را نزد پدرم کرده ام میخواوم تو را نزد پدرم برم و چند کلمه حرف از زبان شیرین تو بشنوم خان محمد قبول نموده و با ماه زر افشان سوار شده داخل شهر شده همین قسم که میرفت تماشای شهر میکرد تا بیارگاه رسیدند ؛ ماه زر افشان از پیش و خان محمد از عقب داخل بارگاه شدند خان محمد در برابر نعت تعظیم کرد و حمد و تنای پادشاه را بجای آورده و احوالات خود و شاهزاده را از اول تا باخر بیان کرد شاه چون از احوالات او مطلع شد نوازش بسیار نموده در پهلوئی خود جای داده گفت من کمال دوستی را با عادل شاه دارم و سفری هم با او بترکستان کرده و از او مهربانی ها دیده ام در اینصورت نمیکذارم که ملک بهمن باو زیادتی کند شاه فردا سان دیده چهل هزار ترك جوشن پوش تدارك دیده و بیرون شهر اردو زدند خودش با خان محمد و ماه زر افشان و تمام امیران از شهر بیرون آمده وارد اردو شدند ماه زر افشان را سردار لشکر نموده و با خان محمد همراه نموده و اشارشات لازمه به آنها کرده و پس از آن فرمود که هرگاه لشکر باز لازم شد خواهم فرستاد و صورت ماه زر افشان و خان محمد را بوسیده اجازه داد حرکت کردند پس از آن ماه زر افشان و خان محمد با چهل هزار ترك راه حلب را در پیش گرفتند شب و روز مرکب میخواستند تا بعد از چند روز بشهر حلب رسیدند در همان ساعت جاسوسان خیر بملك بهمن دادند که چهل هزار لشکر بسرکردگی خان محمد از طرف شاهزاده ابراهیم برای

گرفتن حلب آمده ملك بهمن را شاه باسی هزار لشكر بیرون فرستاده و برابر لشكر خان محمد صف آرائی کردند ، خان محمد مرکب بمیدان ساخته و گفت هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم خان محمد وزیر ملك ابراهیم دنك از روی ملك بهمن پرید خان محمد وزیر دوباره امره بر آورد که ای ملك بهمن اگر مردی و از مردان عالم نشان داری خودت بمیدان بیا تا به بینم بخت گرا یاری کند ملك بهمن چون چنین دید اسب بمیدان جهانیده سر راه خان محمد را گرفت هر دو دست بر شمشیر نمودند خان محمد از کینه که داشت چنان دم شمشیر را بر دم شمشیر او زد که مثل خیار تر بدو نیم شده بر زمین فرو ریخت و با تیغ دوم چنان بر کتف ملك بهمن زد که هر دو پایش از رکاب خالی شده و مهره پشتش بر زمین نقش بست ، لشکریان چون اینرا دیدند از هر دو طرف حرکت کردند و جنگ مغلوبه کردند

چه صفهای مژگان بهم ریختند
 چو باره سپاه مرکب انگیزتند
 نبود و نتواند شدن بعد از این
 فرض جنگ مغلوبه شد این چنین

چه سیلاب خون شد بهر سوراخ
 ز شمشیر و از ساوک بر دلان

اما همین که ملك بهمن از اسب افتاد جمعی از سپاه خان محمد او را برداشته از امر که بیرون بردند چون ملك بهمن گرفتار شد سپاه او رو بگریز نهادند ماه زرافشان بانك بر سپاه زد که مگذارید سپاه حلب زاننده بدر روند سپاه چون از ماه زرافشان این سخن را شنیدند تمام دست بشمشیر نموده از عقب آنها رفتند و بسیاری از آنها را بقتل رسانیده نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم خان محمد وزید که ناگاه دستی از روی هوا نمودار شده گریبان خان محمد را گرفت که از زمین بردارد خان محمد چون چنان دید فهمید که از طرف شاهزاده آمده که او را ببرد قسم داد که تورا بجان شاهزاده دست از من بردار و برو شاهزاده را بیاور که به بیند بر سر شاه حلب چه آورده ام چون خان محمد این قسم را داد دست از او برداشته و رفت خان محمد روی به ماه زرافشان کرده گفت ای نازنین دیوان آمده بودند مرا بخدمت شاهزاده ببرند بسر شاهزاده آنها را قسم دادم که بروید شاهزاده را بیاورید تماشا می این جنگ را بنمایند حال باید کار مردم حلب را بسازیم اما سپاه ملك بهمن که شکست خورده بودند خود را بشهر رسانیدند و دروازه شهر را محکم بستند و برج و باروی شهر را آراستند چون خان محمد متوجه شهر شد لشكر حلب دایرانه در بالای برج های بنای تیرانداختن نمودند آن شیر بچه ابدأ واهمه نکرده مثل شیر بر حمله کرده خود را پپای قلعه رسانید و از روی قوت چنان گریزی بدروازه زد که برج بلرزه درآمد و در برهم شکست و راه باز شده لشكر بشهر ریختند و خان محمد خود را بدر ملك بهمن رسانیده

کمر او را گرفت و از صدر زین در ربود و بیاران خود داده و فرمود تاداری بر سر پا کرده ملک بهمن را با پدرش به دار کشیدند سپاهیان تیرها را بچله کمان گذاردند که آنها را تیر باران کنند ناگهان از هوا تفت میمونه خاتون و شاهزاده نمایان شده بزیر آمده شاهزاده وارد بارگاه شد خان محمد از جا برخاست و در مقابل او تعظیم کرد شاهزاده پس از تعسین دید دو نفر بر سر دارند پرسید ای خان اینها کیستند عرض کرد پدر ملک بهمن و خود ملک بهمن است شاهزاده بر او آفرین گفت فرمود آنها را بمن ببخش خان محمد خود را در قدم شاهزاده انداخت و پایش را بوسید همان ساعت ملک بهمن و پدرش را از دار پائین آوردند آنها در قدم شاهزاده افتادند و پدر تقصیر را خواستند میمونه خاتون نوش آفرین را بهرم برداد و ماه زر افشان خود را در قدم نوش آفرین انداخت و پایش را بوسید نوش آفرین از دایه احوالات او را پرسید دایه وقایع را بیان نمود نوش آفرین او را در بر گرفت و نوازش نمود اما ملک بهمن بخدمت شاهزاده آمد و گنج و گوهر بسیاری پیشکش آورد شاهزاده او را خلعت داد و نوازش نمود و دوباره او را بر تخت سلطنت نشاند ، میمونه خاتون شاهزاده را وداع نموده از خدمت مرخص گردید و روانه گلستان ارم شد و ماه زر افشان لشکر خود را مرخص نموده و با نطاکیه فرستاده و نامه هم پدرش نوشت که من با خان محمد بولایت یمن خواهم رفت از هر حیث آسوده خاطر باش شاه زاده هم ملک بهمن را وداع کرده روانه شهر خطا شده .

اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که چون از دمشق بیرون آمد داخل خطا گردید ملک طوفان پسر پادشاه مصر را هم همراه خود آورد و با او مشورت کرد که چون شاهزاده برسد سیاه کشیده او را از بین برده و نوش آفرین را بتصرف در آوریم جاسوس باطراف فرستاد که خبر از شاهزاده بیاورند که ناگهان یکی خبر حکایت ملک بهمن را بشاهزاده الیاس نقل کرد که آن از نهادش بر آمد با شاهزاده طوفان مشورت نمود که علاج او را ما نمیتوانیم بنماییم زیرا دیو و پری و رخ در فرمان او هستند ملک طوفان گفت بهتر آنست که از در محبت و دوستی در آئیم و او را داخل شهر نموده و با او طرح دوستی اندازیم اگر ممکن شود او را از بین برداریم بالاخره رای بر این قرار گرفت که بطرز دوستی رفتار کنند ، چند روز بعد خبر رسید که شاهزاده از دیک شهر خطا رسیده شاهزاده الیاس ملک طوفان را برداشته با تحفه های بسیار با امیران بر سر راه شاهزاده باستقبال آمدند و خود را در قدم شاهزاده انداختند شاهزاده آنها را نوازش نمود همگی با طمطراق و احترام داخل شهر شدند و

قصر بسیار خوبی برای شاهزاده معین نموده و نوش آفرین و ماه زر افشان را نیز داخل حرم نمودند شاهزاده الیاس و ملک بهمن که شاهزاده را با سطوت و اقتدار دیدند حیران بودند که چه باید کرد .

اما خان محمد بشاهزاده گفت دل من گواهی نمیدهد که ایشان از راه رغبت خدمت نمایند شاهزاده میگفت نه چنان است که خیال میکنید

اما چند کلمه از حمید بشنوید و قتیکه خود را از جنگ بیرون انداخت تا صبح مرکب میخواست چون روز شد خود را بکنار دریای رسانیده پیاده شد و مرکب را بچرا سر داد و خود بیای دیختی تکیه کرده بغواب رفت در خواب دید که در دریای خون افتاده و شنا میکند و مردم بزیر میروند و بالا می آید از خواب وحشت زده بیدار شده در فکر فرو رفت که آیا چه بر سر او خواهد آمد ناگاه چشمش بر سواری افتاد و چند نفر پیاده در رسیدند همینکه چشم آن آنها بر حمید افتاد فوری او را گرفته و دست او را محکم بسته برداشته روانه شدند و نمیدانست او را بکجا میبرند و برای چه او را گرفته اند ، باری او را بردند و بیک شخصی تسلیم کردند آن شخص چون چشمش بر حمید افتاد گفت ای نامرد مال مرا دزدیدی چرا بصرم را کشتی و خانه ام را غارت کردی راست بگو رفقا بت کجا هستند آه از نهاد حمید بر آمد سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت خدایا می دانی که من بیگناه هستم و مرا افترا زده اند آن شخص گفت حالات خودت را بگو حمید احوالات خود را بیان کرد گفتند پسر شاه ما رفته بود برای خواستگاری نوش آفرین مراجعت کرده حال تو را میبریم نزد او اگر راست گفته باشی تو را خلاص خواهیم کرد حمید قبول نمود او را زنجیر کرده و بر هتری سوار کردند و روانه شهر خطا شدند .

اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم بشنو که مدنی در شهر خطا بسر برده و شاهزادگان چنان خدمت کردند که شاهزاده را مطیع خود قرار دادند روزی شاهزاده بغان محمد گفت تهیه و تدارک راه را ببین که روانه شهر دمشق شویم شاهزاده الیاس بشاهزاده طوفان گفت چه خیالی در نظر داری اینها اراده رفتن دارند نوش آفرین را می برند و من از مفارقت او هلاک میشوم ملک طوفان گفت صلاح آنست چون شب خود داروی بیهوشی در طعام آنها کرده شاهزاده را بیهوش نمایم پس از آن او را گرفته بدار کشیم و نیر باران نمایم و نوش آفرین را صاحب شویم شاهزاده الیاس گفت تدبیر بسیار خوبی است همان شب شاهزاده و غایت محمد را بیهوش کرده در غل و زنجیر کرده بعد آنها را بیهوش آوردند ایشان خود را دست بسته دیدند آه از نهادشان بر آمد شاهزاده رو کرد بشاهزاده الیاس گفت ایجرامزاده گناه من چه بود که مرا با حیل و تزویر

گرفتار کردی شاهزاده الیاس گفت نظرت هست چطور ما را نزد جهانگیر شاه
بخیالت زده کردی بر ما از در عیب و تکبر نگاه میکردی پس حکم کرد دار
بلندی بر پا کردند شاهزاده و خان محمد را بر دار کشیدند و فرمان داد تاسی
هزار ترک تیرها را در چله کمان نهاده منتظر امر شاهزاده الیاس باشند چون
شاهزاده خود را بر سر دار دید آه از دل پر درد بر کشید و گفت ای که از
خدا نیترسی و مرا بدار کشیدی و درد فراق نوش آفرین را بر دل من گذاردی
و سعی مرا باطل کردی من هم خدائی دارم و رضا بقضای او دادم
اما وصیت من آنستکه چون مرا تیر باران زدند نمش مرا بر سر دار
انگذارید و خبر مرا بنوش آفرین بدهید اگر بفهمد خود را از فراق من هلاک
میکند و قبر مرا بدروازه دمشق قرار دهید تا هر که نسیم بوزد بوی دمشق را
بهشام من برساند بعد از آن روی بهخان محمد کرد و گفت ای خان محمد سفین تو
را نشنیدم و بفول این حرامزاده اعتماد کردم و خود را دچار مهلکه نمودم خدا
اگر مرا از این ورطه بلا نجات دهد میدانم چه بر سر او بیاورم خان محمد گفت
که بگو از سر تو کم نتوانند کرد و اگر باد بگوش میبونه خاتون و رخ
برساند فوری آمده ما را نجات خواهند داد در این گفتگو بودند که غوغا
بلند شد دید حمید را نیز زنجیر بگردن انداخته آورده و حکایت گرفتن او را
برای شاهزاده الیاس بیان کردند .

اما حمید همینکه دید شاهزاده و خان محمد را دار زده اند آه از نهادش
بر آمده گفت ای شاهزاده الیاس جان خود را در خطر انداختی همین دم دیوان
خواهند آمد و شاهزاده الیاس از حرف حمید بهم بر آمد و گفت او را هم بدار
کشیدند در این اثنا شاهزاده الیاس خواست اشاره کند آنها را تیر باران کنند
که ناگاه از روی هوا لکه ابری نمودار شده و کمر بند شاهزاده را گرفت و از
دار خلاص کرده و بهوا برد ؛ شاهزاده الیاس چون چنان دید آه از نهادش بر
آمد و دست بر دست زده تاسف میظورد که خان محمد نیز نمره کشیده گفت ای
شاهزاده الیاس بخیالت رسید که گشتن سلطان ابراهیم امر آسانی نیست الحال
منتظر لشکر دیو و پری باش که اینک خواهند رسید و خاک بر سرت خواهند
کرد شاهزاده الیاس را خوف بر داشت و فرمود خان محمد و حمید را از دار
پالین آوردند و در زندان حبس کردند و سفارش کرد که مبادا نوش آفرین
از قضیه مطلع شود که شاهزاده را دست غیب ربوده

اما چند گله از شاهزاده ابراهیم بشنو که چون دست غیب او را ربوده
بیهوش شد چون بیهوش آمد خود را در بند جادویی دید که در برابرش ایستاده
نهییب بر او زده گفت ای نا رهنما مرا برای چه بدین مکان آورده و تو کیستی

جادوگر گفت ای آدمیزاد من دیدم که تو را بدار کشیده اند آمدم تو را از بند نجات دادم و بدین مکان آوردم که تو را با انواع عذاب بکشم که عبرت دیگران باشد و مرا برفوش جادو میگویند وقتی که تو مادرم را کشتی من آنجا نبودم شاهزاده گفت ای نارحنا دست از من بردار و خود را بکشتن نده والا اگر باد بگوش میبوی نه خاتون برساند نسل تو را بر طرف مینماید برفوش گفت من ترا جایی برم که هرگز میبوی نه خاتون در آنجا راه نداشته باشد او را زنجیر کرده برد در قله کوهی بجای انداخته و سنگ عظیمی روی چاه قرار داده و رفت هر روز می آمد او را از چاه بیرون می آورد در مقدار زیادی باو تازیانه می زد و دوباره در بند میکرد مدتی گذشت روزی شاهزاده با خود خیال میکرد که آیا کارش بکجا خواهد کشید بکبرتیه بطاشرش آمد که من پوست درخت دارم و بند بر من اثر نخواهد کرد پس خود را تکانی داده زنجیرها فرو ریخت شاهزاده بسیار خوشحال شد و سجده شکر بجا آورده ازجا برخاست بنا بگردش نمود همین قسم که گردش میکرد بجایی رسیده دید اسلحه زیادی روی هم ریخته و زر و جواهر مانند جو و کندم روی هم تل تل ریخته اند شمشیری برداشت بجای خود برگشته منتظر برفوش جادوگر بود که ناگاه از دور نمایان شد و سر چاه را برداشت که بجای رود شاهزاده از جا جستن نمود و چنان تیزی بر گردش زد که سرش چون کوهی بدور افتاد و بدو کله واصل شد شاهزاده سجده شکر بجا آورد و با هزار زحمت از چاه بیرون آمد از آنجا سرازیر شده قدری که راه رفت از دور سیاه چادری بنظرش آمد خود را بهزار زحمت بآن چادر رسانیده فریاد بر آورد که مهربان میشواید دید از میان چادر پیرزالی بیرون آمد شاهزاده را باندرون برد و کاسه دوغی و قرص نان جوی پیش شاهزاده آورد شاهزاده قرص نان جو را با دوغ خورد و باستراحت مشغول شد بعد از ساهتی بیدار شد شاهزاده از او سؤال کرد که تو تعلق بکدام پادشاه داری پیر زال گفت ما تعلق بپادشاه فرنگ داریم پس شاهزاده قدری زر به پیر زال داده و آتش طلب نمود بر رخ را در آتش انداخته در حال حاضر شد و گفت ای شاهزاده تو را بدین مکان کی آورده شاهزاده گذارش را بیان نموده گفت میخواهم مرا بولایت خطا برسانی پس از آن شاهزاده پیر زال را وداع کرده و بر پشت رخ سوار شده متوجه شهر خطا گردید

اما چند کلمه از نوح آفرین بشنو که چون سه روز گذشت شاهزاده بحرم نیامد شاهزاده الیاس گفت خدمت نوح آفرین سلام برسان و بگو شاهزاده سه روز است که بشکار رفته همین دو روزه مراجعت خواهد کرد و بخدمت شما خواهد رسید

اما چون خان معبد در زندان این را شنید فریاد برآورد که ای خواجه
بخدمت نوش آفرین عرض کن که امروز سه روز است که شاهزاده را دست
غیب رفته و ما را براندان کرده شاهزاده الیاس ما را بنامردی گرفته و هر
دوی ما را بدار زدند در این بین دستی نمودار شده شاهزاده را ربود و من و
حمید نیز در زندان در بندیم و حالا نپیدالم آن دوست بوده است با دشمن چون
خواجه این را شنید برگشت و حکایت را بنوش آفرین عرض کرد و او ش آفرین
که این را شنید آه از نهادش برآمد بیتابی و گریه و شیون و زاری آهواز
نموده زرافشان گریبان درید و بنیاد افغان و زاری نمودند اهل حرم این خبر
را به شاهزاده الیاس دادند شاهزاده متوحش شده گفت آنها را مسواظب بسازید
مبادا خود را هلاک نمایند پس فرموده اطراف آنها را داهشته نوش آفرین که
این حال را دید زهرا ز برنگین انگشتر بیرون آورد و در آب انداخت خواست بخورد
و خود را هلاک کند ماه زرافشان خود را در قدم او انداخت و گفت تصدقت
کردم هرگز چنین کار را مکن زبرا معلوم نیست که آن دست که شاهزاده را
برده دوست بوده یا دشمن شاید از ملازمان میسواه خاتون بوده باشد بهتر اینست
که چند روز صبر کنیم شاید خداوند شاهزاده را برساند این را گفت و جام از
دست او گرفت و بدور انداخت و او را دلداری داد

اما چند کلمه از شاهزاده ابراهیم بشنو که چون رخ او را برداشت روانه
شهر خطا گردیده و بر پشت بام قصر نوش آفرین گذاشت شاهزاده از بسام
سرازیر شد و وارد اطاق گردید همینکه چشم نوش آفرین بر جمال شاهزاده
افتاد بی اختیار نمره کشیده بیهوش گردید شاهزاده پرید و او را در آغوش
کشید و سر او را در کنار گرفت صورتش را بوسید گفت ما را بجهان خوشتر
از این یکدم نیست و گلاب بروی او زد نوش آفرین بهوش آمد برخاست
گفت بلایت بجهانم در این مدت کجا بودی که از غم سوخته جام را بقدر روز
معشر لرزاندی شاهزاده احوال و گذارشات خود را از اول تا آخر بیان نمود
قسم یاد نمود که عوض خود شاهزاده الیاس را بدار بکشم و دست از او بر
ندارم پس رخ را آواز داد که مرا پیار گاه شاهزاده الیاس برسان رخ شاهزاده
را برداشته در بار گاه شاهزاده الیاس نگاه داشت شاهزاده نمره بر کشید که
تمام شهر شنیدند شاهزاده الیاس نظر بر بالا کرد دید شاهزاده ابراهیم بر
مرغی سوار شده بالای سرش ایستاده رو کرد بطوفان گفت ای طوفان می بینی شاهزاده
را که بر مرغی سوار است و شمشیر بر دستش میباشد طوفان نظر کرد بالای سرش
سراسیمه شده گفت ای شاهزاده بنو نگنتم دست و دل از کینه شاهزاده بردار
چون نشیدی اکنون آماده باشی که سپاه جن و پری خواهند رسید و دمار از

روزگار ما بر میاروند پس شاهزاده فریاد بر آورد که ای شاهزاده الیاس خوب مرا کشتی و نوش آفرین را صاحب شدی اکنون آمدم که در عوض خود تو را بدار کشم و تو را نیز بداران کنم و دست دراز کرد و شاهزاده را از روی نهت بلند کرد، آواز در شهر پیچید که دیوان شاهزاده الیاس را بردند از ترس خود خان محمد و حمید را امیران از زندان بیرون آوردند و التماس کردند که شاهزاده الیاس را به بخشید خان محمد و حمید خود را به شاهزاده رها نیندند و بخدمت او افتادند شاهزاده آنها را دبد خوشحال گردید خان محمد و حمید شاهزاده الیاس را شفاعت کردند که او از کرده رشت خود منقلب و شرمسار است و او را بساها بخشید شاهزاده گفت قسم خورده بودم که او را عوض خود بدار بکشم اما چون شماها شفاعت کردید او را بخشیدم او را آزاد کرد و خلعت داد پس از آن فرمود چند راس گاو قره بجهت او از پوست در آورد رخ بخورد و از شاهزاده اجازه مرغمی گرفت و رفت

الفصل پنجم در خلاف سابق شاهزاده الیاس از روی محبت گمراختی بدست بست بعد از چند روز دیگر از مملکت خطا بیرون آمدند و شاهزاده الیاس را ودا گفت و متوجه فرانک شد و بعد از دو روز بلب دریا رسیدند کشتی گرفته سوار شدند و از دریا بساحل رسیدند و در دامت کوهی که نزدیک فرانک بود خیمه و خوکام بر سر پا نمودند و سیر صحرا میکردند که ناگاه دیدند از شهر فرانک سپاه بسیاری بیرون آمدند و از طرف دیگر هم سپاه بسیاری نمودار شدند برابر یکدیگر صف کشیدند سپهسالار لشکر آمده پادشاه فرانک را بیدان طلبید پادشاه هم مرکب بیدان جهانید پس از اندک زدو خورد سپهسالار زخمی بر سر پادشاه فرانک زد و او را از پا در آورد سپاه فرانک چون چنان دیدند بر او حمله کردند و هر دو لشکر بهم ریختند نزدیک بود که سپاه فرانک شکست بخورند که شاهزاده گفت یاران سوار شوید و نگذارید که سپاه فرانک شکست بخورد همگی سوار شدند و خود را بلشکر سپهسالار زده از کشته پشته میساختند سپهسالار چشمش بر سه جوان نقابدار افتاد که مانند شیر زبان سپاه و لشکر را منلاشی مینمایند سپهسالار سر راه بر شاهزاده گرفت و گفت ای جوان مسلم تو از کجا آمدی که جان خود را فدای فرنگیان میکنی شاهزاده گفت ای حرامزاده تو را با این کار چکار بیاید که هم ابردم تو منم پس دست بر لبه شمشیر آبدار نمود و بیابان سپهسالار نهب داد سپهسالار خود را در زیر سیر پنهان نمود شاهزاده چنان تیغ را بر سیر او زد که سر تا سر سینه اش را از هم شکافت و از مرکب در غلطید و بر خاک افتاد و شاهزاده هم بر سپاه زد سپاه چون سردار خود را کشته دیدند رو برگردانیدند خان محمد و حمید و نقابدارها دست بر تیغ نموده بر سپاه حمله

بردند سپاه فرنگ نیز آن لشکر را تعاقب نمودند شاهزاده خود را بملك قانیا رسانید
که پادشاه فرنگ بود از اجب بزیر آمد و سرش را در کنار گرات چون بیپوش
بود او را بوزیرش سپرد و خود با یاران سوار شده بهیبه رفتند.

اما وزیر ملك قانیا را برداشته بحرم برد ملك قانیا دختری داشت که
خورشید عالم گیر نام داشت به خدمت پدر آمد چون او را به آن حال دید بسیار
گریست و از وزیر چگونگی چنگ را پرسید وزیر تمام حالات را عرض کرد
همینکه اسم شاهزاده را شنید بکمر تپه داش فرو ریخت و انگشت حیرت به دندان
گرفت و در فکر فرو رفت که آیا آن جوان کیست و اینها از کجا آمده
و بچه سبب آنها کمک ماها کردند و نگذارند لشکر فرنگ شکست بخورد و لشکرش
بجائی نرسید تا آنکه ملك قانیا بیپوش آمد و چشم باز کرده خود را در حرم
دید و از وزیر پرسید که مرا باینجا آورد وزیر احوالات را بیان کرد شاه فرمود
بروبد آنها را حاضر کنید و در هر حال هستند با احترام تمام بیاورید وزیر و
امیران بیرون آمدند و سوار گردیدند و جستجو میکردند تا بخیبه شاهزاده
رسیدند همینکه چشم آنها بر شاهزاده افتاد تمام تعظیم نمودند و به خدمت شاهزاده
کردند ملك قانیا فرموده که اشتیاق ملاقات شما را دارم خودم بواسطه زخم نمیتوانم
خدمت برسم و الا بر من لازم بود که هر قیاب قوم خواهم دارم قدم را بچه فرموده
و این شهر را بقدم میمنت لزوم مزین فرماید شاهزاده بآنها مهربانی نمود
باتفاق خان محمد و حمید سوار شده با وزیران و امیران بزم دیدن ملك قانیا روانه
شدند وزیر ابلا آمد و خیر تشریف فرما شدن شاهزاده را داد شاهزاده و یاران
را با عزت تمام داخل بار گاه نمودند شاهزاده همینکه داخل بار گاه شد دید
ملك در بستر خوابیده شاهزاده سلام کرد ملك جواب سلام را داد و برخواست و
احترام نمود شاهزاده و امیران بر کرسیهای زر نگار قرار گرفته پس از آن
ملك قانیا روی بشاهزاده کرد که ای جوان شیر صوات بیان فرماید که از کتب
کیستی و اصل و نسب بکه میرسانی شاهزاده از اول تا آخر احوالات خود را
بیان نمود و ملك همینکه از احوالات شاهزاده مطلع شد بگریه در آمد و گفت
السوس که از این زخم جان بدر نخواهم برد و الا میل داشتم که تا هر دارم
ملازمت تو را قبول نمایم ای فرزند امید دارم که بکام دل و مراد خود برسی
چنانکه مرا از کشتن نجات دادی و با من سیرت من نمودی

اما وزرا و امیران معو نصاحت و بلاغت و شیرین زبانی شاهزاده دادند
و شاهزاده سر بزر افکنده بود و خورشید عالمگیر در غضب پرده تماشای حسن
و جمال شاهزاده و دلربایی و شیرین زبانی او را میشود و بنظر خریداری بر
چهره و خط و خال او نظر میکرد عقلش حیران شد جوانی را بنظر در آورد که

خداوند از بدو خلقت آدم تا کتون مثل او نیافریده و اگر مانی نقاش سر از
قبر بر دارد تصویر يك حلقه چشم را نمیتواند بکشد بمجرد اینکه چشم خورشید
عالمگیر بر آن جوان افتاد دل و دین و ایمانش به تاراج رفت و بکدل نه بلکه صد
دل عاشق شده و مابل او گردید دست و دل از کار فرو بست و بجای خود حیران ماند بمدت
سبب و انار جهت شاهزاده فرستاد و او تناول فرمود، ملك قاپیا فرمود قصر
بسیار عالی جهت شاهزاده تهیه نموده و اسباب و اوازی که در خور شاهزاده
بود در منزل تدارك کردند و بعد از آن شاهزاده و باران را در آن قصر
بردند و اسباب مشروب و مطرب برای او مهیا کردند شاهزاده و خان معتمد
حمید داخل آن قصر شدند و بصحبت مشغول بودند چون پاسی از شب گذشت
وزیر از خدمت شاهزاده مرخص شد، شاهزاده بصرم رفته و خان معتمد بمحانه ماه
زر ایشان رفت و حمید در جای خود قرار گرفت و باستراحت مشغول شدند
چون صبح شد از خواب برخاسته آمدند در بارگاه در جای خود قرار گرفتند تا
اینکه وزیر آمد گفت ملك شما را خواسته شاهزاده و خان معتمد و حمید از جا
برخواستند و بخدمت ملك قاپیا آمدند و سلام کردند و بر صندلی قرار گرفتند
ملك بسن آمد و گفت ای فرزند خوش آمدی و قدم را چه فرمودی و مرا در
میان پادشاهان سر فراز نمودی و صاحب نام و دشمن مرا فنا کردی و ولایت مرا
از دست دشمن محفوظ داشتی مرا آرزو چنان است که از این ولایت تروی تا
از بستر برخیزم و تدارك و تهیه تو را به بینم آنوقت بسلامت و خرمی تشریف
ببری شاهزاده گفت چون بنده زاه دور و درازی در پیش دارم و پدر و مادرم
چشم در انتظارند و از این جهت ماندن من در اینجا دشوار است خورشید عالم
گیر از پس پرده چون بین سخنان از شاهزاده بشنید رنگ از صورتش پرید و از
پشت پرده گفت ای شاهزاده خواهش ملك را پذیر و عذر میاور البته باید
فرمان او باشی شاهزاده این آواز حزین و دلسوز را شنید از خود برفت و پای
هکبایی او بر سنگ آمد و در حیرت فرو رفت که آیا این صدا از کیست که
قلب مرا در طیش انداخت و مرا فریفته خود ساخت رو کرد بوزیر گفت ایست
صدای کیست که از پس پرده شنیده شد وزیر عرض کرد قربانت کردم خورشید
عالمگیر دختر پادشاه است شاهزاده سر بریز انداخت و خواهش ملك را قبول
نمود پس از چند ساعت از شاه اجازه مرخصی گرفته با خان معتمد و حمید روانه
منزل شدند .

اما شاهزاده از آن صدای پس پرده که شنیده بود آرام و قرار نداشت
و مطلب را از خان معتمد و حمید پنهان نداشت از آنطرف ملك بوزیر گفت
از جهت شاهزاده تعطف و هدایایی که ایافت او را داشته باشد بفرستید وزیر به

فرموده شاه تخته و هدایایی که قابل شاهزاده بوده برد و از نظر شاهزاده گذرانده .

التصه مدت ده روز در ولایت فرنگ بودند روز پانزدهم در بارگاه نشسته بودند که وزیر با گریبان پاره وارد بارگاه شده گفت ای شاهزاده بدان گسه شاه حالش خیلی پریشان شده و شما را خواسته شاهزاده با یاران خود را بملك رسانید و دید آثار مرگ در رویش دیده میشود در پالین او نشسته گفت عسرت دراز باد چه فرمایشی دارید بفرمائید ملك بگریه در آمد و گفت ای شاهزاده مرا مرگ در رسیده است و از خدمت معروم خدم

اما وصیتم آنستکه چون من در گذرم مرا بدخمه دفن کن بعد از سه روز باتفاق وزیر فرزند من خورشید عالمگیر را بر تخت نشانید و اورا پادشاهی مستقل گذارید آنوقت اختیار دارید هر جا که مایل باشید تشریف ببرید شاهزاده وصیت ملکرا قبول نمود شاه در همان روز وفات کرد مردم شهر فرنگ فغان و هیون آغاز کردند براسم تخریب داری مشغول شدند شاهزاده فرمان داد تمام امرا و اشراف جمع شدند و ملك قابلا را باعزاز تمام برداشتند و دفن کردند و بمنزل مراجعت کردند پس از آن شاهزاده نیز بمنزل خود رفت بعد از سه روز وزیر و تدبیران بخدمت شاهزاده آمدند و زبان بدعا و ثنا گشودند و عرض کردند ای شاهزاده امروز روزیست که بوصیت ملك رفتار نمائید خورشید عالمگیر را بر تخت سلطنت نشانید شاهزاده انگشت قبول بر دیده نهاد و بر خواست باامراه و بزرگان داخل بارگاه شدند بزمان معدوم حمید گفت نوش آفرین و مادرانفشان بصر گلستان ارم بروند شاهزاده وامرای فرنگ بیروانه قصر گلستان گردیدند و بر کرسی های زر قرار گرفتند وزیران مرصع پوش دست بر سینه داخل بارگاه شدند و از عقب آنها نازنین صنی داخل شد که سر تا پا چادر پیچیده نقاب مرصع بر روی کشیده مروارید بر گوشه سر بند کرده خلخال طلا بر از مشک و عنبر در پای گذاشته و چنان پای بر میداشت که گویا بجهان میفرامید همه جا آمد تا در برابر شاهزاده رسید سر فرود آورد مثل تصویر بی چانت ایستاد اما وزیران و امیران از جای برخواستند و شاهزاده نیز برخاست خورشید عالمگیر بالای تخت قرار گرفت شاهزاده تاج را از دربانان گرفته و بر سر خورشید عالم گیر نهاد و سرش را با شانه بست .

اما خورشید عالمگیر چون بیدار شد و سر تا پا در عرق نشسته و از زیر نقاب نظر بر جمال شاه زاده مینمود و موکان خود را حرکت میداد که شاهزاده نیز معوج جمال او شده نزدیک بود غالب نهی کند که بهزار حیل خود را نگاهدارج میکرد تا گمرا او را بر بست و او را بر تخت پادشاهی نشاند

تمام بزرگان فرنگ در برابر او صف کشیدند و مبارکباد گفتند بعد از آن خوانچه های زر نثار کردند و خورشید عالم گیر بر تخت قرار گرفت و سابقان ماه طلعت جام مینا بر دست گرفته بطورشید عالم گیر دادند و او جام را تعارف شاه زاده نمود شاهزاده جام را گرفت و نوشید پس از آن جامی دیگر بر سر کرده بدست شاهزاده داد او نیز بطورشید عالم گیر داد بعد از آن ساقی می را بگردش در آورد هر کس جامی نوشید آنروز بعیش و کامرانی گذشت چون شب شد هر کس بآرامگاه خود رفتند چون روز دیگر شد خورشید عالم گیر برخاست و با امرا داخل بارگاه شد و بر سلطنت قرار گرفت بعد از ساعتی خورشید عالم گیر اشاره بجواب پا درمی آورد و گفت شاهزاده را بسیر کلیسا برده بعد از آن مراجعت کن پادری انگشت قبول بر دیده نهاد و شاهزاده را برد بانوین کلیسا برده چند در اطراف کلیسا آویخته دید پرده را برداشت شاهزاده و نوش آفرین و یاران تماشا کرد بعد پرده دیگری آویخته بود شاهزاده پرسید پس این پرده چیست پا درمی عرض کرد ای شاهزاده دانسته باش که دستور پادشاهان فرنگ چنین است که در زمان هر پادشاه صورت او را کشیده بکلیسای او براند تا پادشاه بعد که بر تخت می نشیند هر وقت بکلیسای او آید بر پادشاهان گذشته نظر کند و اوضاع او را مشاهده نموده تا سعی کند که از پادشاهان سابق بهتر و خوب تر رفتار نماید و این صورت ها که مشاهده کردید صورت پادشاهان گذشته بود و این صحنه که پرده کشیده این صورت ملک قانیا و خورشید عالم گیر است، فرمود تا پرده را برداشتن شاهزاده و یاران چشمشان افتاد بر تختی که صورت ملک را کشیده و ملازمان در عقب او ایستاده اند و در برابر تخت ملک صندلی از زر کشیده و نازنینی بر بالای صندلی نشسته که شعاع جمالش تمام کلیسا را روشن نموده شاهزاده چون آن صورت را دید مبهوت مانده و همگی بر او نگاه میکردند

اما نوش آفرین و یاران از دیدن آفتاب روی آن نازنین خیره و حیران شدند و جمله با اشاره چشم و ابرو نازنین را بیکدیگر نشان میدادند شاهزاده پرسید که اینصورت کیست پادری گفت این صورت خورشید عالم گیر است که شما او را بر تخت نشاندید شاهزاده با خود گفت آیا روزی میشود که با آن نازنین صحبت بدارم

قصه با هزار معنی و اندوه از کلیسای بیرون آمدند و به ارد خورشید عالم گیر رفتند چون رسیدند دیدند که خورشید عالم گیر بر تخت قرار گرفته امراء و وزراء هر يك بر جای خود قرار گرفته اند شاهزاده داخل بارگاه شد و بر جای خود نشست و خورشید عالم گیر از جا جست و احترام نموده تا غروب آفتاب در بارگاه بودند و صحبت میداشتند بعد خورشید عالم گیر از آن برخاست و راه حرم گرفت

و شاهزاده و یاران نیز بآرامگاه خود رفتند و باسراحت مشغول شدند
 اما شاهزاده معرمانه دل از دست داده بود و تمام در فکر آفت نازنین
 بود و در دل میگفت ای کاش روزی بشود که من با او صحبت دارم اما
 قسمی این راز را مخفیانه نگاه میداشت که کسی ملتفت نشود ولی نوش آفرین
 فهمید که شاهزاده گرفتار خورشید عالمگیر شده است گفت ای شاهزاده من از
 دیدن آنصورت که در کلیسا بود دل و اختیار از دست داده ام . شاهزاده گفت
 ای نازنین تو سر آمد خوبان جهانی و پای کم از خورشید عالمگیر نداری حیف
 باشد که این داع بر دل خود نهی نوش آفرین گفت ای شاهزاده کتمان میکنم
 چرا که من زنی باشم گرفتار شدم و حال آنکه من از او نمیتوانم کام خود
 را بر آورم اما تو که کاست از او بر مباد سبب چیست که خود را معکم
 گرفته و میدانم از وقتی که چشمه بر تصویر او افتاده است از عشق او آرام
 و قرار نداری بغداد قسم که اگر تو با او همدم نشوی از این شهر نخواهم رفت
 ولی از آنطرف نیز همینکه بارگاه برهم خورد همه از بارگاه بیرون رفتند خورشید
 عالمگیر هم بحر رفتن و باسراحت مشغول شد .

اما تمام شب را از فکر شاهزاده نشواییده با خود فکر میکرد و میگفت
 میدانم این جوان مسلم چه بر سر من آورده است که بکلی صبر و شکیبایی را از دست
 من برده چون روز شد شاهزاده با یاران از حرم بیرون آمدند و بارگاه روانه
 شدند تا داخل بارگاه گردیده دیدند خورشید عالمگیر نیامده شاهزاده از ملازمان
 پرسید سبب چیست که پادشاه بارگاه نیامده است عرض کردند قربانت کردیم
 دستور پادشاهان فرنگ اینست که هفتشبهه روز در اول سلطنت خود از حرم
 بیرون نمی آید، شاهزاده خیلی متفکر شده دیگر حرف نزد بعد نوش آفرین گفت
 ای شاهزاده باید این چند روز را بکلیسیا رفت و تماشای آن تصویر نمود تا
 اینکه پادشاه از حرم بیرون بیاید . جاری هر روز چند ساعتی بتماشای تصویر به
 کلیسیا میرفتند و مراجعت میکردند .

قصه خورشید عالمگیر هفت شبهه روز از حرم بیرون نیامد چون روز
 هشتم شد ، نادانی در شهر ندا کرد که امروز پادشاه بیاج میرود وای بر حال آن
 کسی که بیرون بیاید . هر کس در بیرون دیده شود پوستش کنده خواهد شد
 شاهزاده و یاران که این خبر را شنیدند جمع شده و با هم مشورت کردند که
 شاهزاده را چه باید کرد که دختر را ببیند چون مشورت آنها بجائی نرسید
 نوش آفرین گفت خوب است چون شب شود از راه بام بیرون زویم و خود را
 در باغ اندازیم و سیر باغ و مجلس نمائیم و مراجعت کنیم شاهزاده هم قبول
 نمود ، خان معتمد گفت ای شاهزاده امر از شماست .

اما اینجا مملکت فرنگ است اگر ما را ببینند بفرستند عالم گیر بگویند
 جواب او را چه بگوئیم و چنانچه نخواهیم با آنها نزاع کنیم فردا در پیش
 خورشید عالم گیر خجسته خواهیم شد زیرا خواهد گفت طریقه دوستی نه چنین
 است که از خانه بیرون آئید و ملازمان مرا مجروح سازید شاهزاده کلام خان
 معتمد را پسندیده گفت پس مرا چه باید کرد که او را ببینم خان معتمد گفت رخ
 را باید طلب کرد و او را فرستاد عقب میبوه خاتون او بیاید باتفاق او از هوا
 بروید بیابان فورا شاهزاده پر رخ را آتش زده رخ حاضر شد شاهزاده از رخ احوال
 پرسى کرد و بعد باو گفت میخواهم بروی میبوه خاتون را پیآوری
 اما میبوه خاتون در کوه قاف بود پر گفت هوای شاهزاده بسرش افتاد
 بدایه اش گفت برو ولایت فرنگ و از شاهزاده خبری پیاور دایه پرواز کنان
 خود را بفرنگ رسانید

اما در وقتی بود که شاهزاده در بارگاه نشسته و حکایت خورشید عالم
 گیر را برای رخ نقل مینمود و میگفت برو میبوه خاتون را پیاور دایه فرصت
 نکرد که خود را بشاهزاده برساند در اطراف باغ خورشید عالم گیر برگردش در
 آمد تا آنجا رسید دید که دختر ماه پیکر در میان گل و ریحان گردش میکند و
 ملازمان در اطراف او جمع شده اند . چون چشمش بر جمال آفتاب او افتاد هوش
 از سرش پرواز کرد و انگشت حیرت پندادن گرفت به پرواز نموده خود را
 بگلستان ارم رسانید وقتی رسید که رخ خدمت میبوه خاتون بود سلام شاهزاده
 را میرساند که دایه پیش آمده سلام کرد میبوه خاتون گفت ای دایه چرا دیر
 کردی دایه عرض کرد رفتم بسر باغ فرنگ دختری دیدم که از جن و انس و پری
 چنین حسن و صورتی پیدا نخواهد شد آنقدر تعریف نمود که میبوه خاتون
 ندیده عاشق او شده گفت ای دایه شاهزاده رخ را برای همین مطالب فرستاده که من
 بیابان روم و آن نازنین را به بینم در ساعت بدرمودت آوردند خود و پنداران او را بر
 داشته روانه فرنگ شدند چون خدمت شاهزاده رسیدند از تفت بر آید آمدند و در برابر
 شاهزاده تعظیم کردند شاهزاده میبوه خاتون را در پر گرفت و او را بوسید
 و بر جای خود قرار داد شاهزاده گفت ای میبوه خاتون میدانی تو را برای
 چه خواست ام گفت بلی آنچه در خاطر شماست شنیده ام شاهزاده گفت برویم در
 باغ بتماهای خورشید عالم گیر

اما دختر از حال ما مضرب نشود حال امر امر شماست پسر نحو که دانی
 رفتار کن میبوه خاتون گفت اول بروم باغ را تماشا کنم و جای خوبی تهیه
 کنم بعد از آن شما را بدان مکان ببرم شاهزاده گفت بسیار خوب میبوه خاتون
 پرواز کرد خود را بیابان رسانید و از هر طرف باغ را گردش مینمود تا جایی

که در غنای گل و لاله ریاحین سایه دار بود آنجا را پسندید و بر گشت شاه زاده و نوش آفرین و ماه زر افشان را برداشته و متوجه باغ شدند و بجایی که همین کرده بود رسیدند میمونه خاتون گفت تخت را همانجا گذاردند و در آنجا قرار گرفتند و گفت ای شاهزاده شما در همینجا باشید تا من بروم خورشید عالم گیر را بیاورم شاهزاده گفت ز ایا طوری بکنی که آن ماه بگیر خورشید میمونه خاتون گفت خاطر جمع باشد او را بیک طوری بیاورم که عقل باور نکند پس شاهزاده را پهنای خود گذاشت و رفت از پی خورشید عالمگیر چون داخل باغ شد حورآقاها را دید که در هر گوشه و کناری میگردند اما خورشید عالمگیر در سیر بود و بپوشانده میگردید که میراث یک جام می می ریختند لاجرم بر سر میکشید و با شاهزاده ناله و گریه میکرد و از دل پر خون و ناله و زنگ اشک از غم الوالی میریخت و دل شکین خود را بیادشاه زاده با ناله معزونی ساکت می کرد و با خود در فکر و خیال بود گاهی میخندید و زمزمه ای گریه می کرد که میمونه خاتون در رسیده و او را بدان حال دیده آهی بر کشید و او را در ربه و پرواز کرد و بتخت شاهزاده رسانید و زبان بدعا و ثنا ی شاه زاده گفت و گفت خدا با تامل بحال این بیچاره کن که شاهزاده به وصال او برسد پس از آن نازنین را بر تخت نشانید و خود با دایه رفتند خوانی بجهت آن نازنین ترتیب داده آوردند اما خورشید عالمگیر خورد را نزد شاهزاده دید تعجب کرد که او را چگونه آوردند و سر بالا کرد چشمش بر پریان افتاد که خوانها پر از میوه مرغ بریان در دست دارند و در هوا ایستاده اند و شاهزاده و پاران را در کنار خود دید از غیبت سر بسزیر انداخت و عرق از چین فروریخت و با گلپای که در دامن داشت بازی میکرد و سر بالا نمی کرد شاهزاده هر چند ارباب و صدقه او میرفت و التماس میشد که جام را را دست او بگیرد آن نازنین سر بالا نمیکرد و بهمان قسم که نشسته بود و با گلها بازی میکرد دیگر طاق را بر شاهزاده نماند و پرده حجاب از میان برداشت و تاج سر آن نازنین را برداشته و بدور انداخت و شروع کرد بگریه کردن چندان بگریست که بیخود خورشید عالمگیر را طاق نماند دست دراز نموده شاهزاده را در کنار گرفت و چند بوسه از صورتش ربه و باستین اشکهای او را از رخساره اش پاک نمود میمونه خاتون و نوش آفرین و ماه زر افشان بگریه در آمدند و شاهزاده را بپوش آوردند شاهزاده چون بپوش آمد خود را در کنار خورشید عالمگیر دیده از جا جست و او را چون جان شیرین در بر گرفت دلب بر لبش گذاشت و آنقدر بوسید تا سیر شد و میمونه خاتون اسباب مشروب حاضر کرده و بی خوردن مشغول شدند آنقدر می خوردند که مست و بی هوش گردیدند پس از ساعتی بپوش آمدند شاهزاده خورشید عالمگیر را پیش کشید و بوسه چند از لبش ربه و پس از آن خورشید

هالمگیر گفت قربانت کردم استدها دارم که اجازه مرخصی فرمائید که بروم در باب این مقدمه فکری نسایم فعلا مبادا از خدمه و ملازمان کسی اینجا بیاید من و شما را در اینجا به بینند و این مطلب بر زبانها بیافتد و فاش گردد شاهزاده و پاران این سخن را قبول کردند و با دیده پر آب و هزاران حسرت از هم جدا گشته و خورشید هالمگیر بر تخت میبونه خاتون نشسته و باز گردید و میبونه خاتون مراجعت کرد و خورشید هالمگیر همچنان با دامن پر از گل بر خاست با حالت پرمردگی و دیده گریان و دل بریان میگشت و می آمد تا بملازمان رسید همگی خود را در قدم او انداختند و گفتند ای پادشاه کجا بودی که ما هر چند گشتیم شما را بیافتیم گفت در باغ گل می چیدم که از هوا نغمی نمودار شده و نازینی در آن نشسته بود گفتند میبونه خاتون پادشاه گلستان ارم است که بدیدن شاهزاده ابراهیم آمده این سخن را شنیدم رفتم و باو سلام کردم آن نازنین جواب سلام مرا باز داد و مرا نوازش نمود و در پهلوئی خود جای داد و احترام بسیار بمن نمود گفت خورشید هالمگیر تویی که شاهزاده کمر تو را بست گفتم بلی گفت من از خدمه شاهزاده ام آمده ام او را دیدن کنم و یقاف برگردم تو هم یا باهم برویم من گفتم شماها از جنس ما نیستید و ما را با شما اختلاط واقع نمیشود گفت ما بهر صورت که میخواهیم میشویم من از او استدها نمودم چه شود قدم رنجه فرمائید و بکن دوشب را در منزل کینه بمالید آن پری قبول کرد و گفت از خدمت شاهزاده برمیگردم مهمان شما میشوم همین قسم با او صحبت می داشتم تا اینکه او رفت من نیز آمدم حال برخیزید بروید تهیه ضیافت را به بینید که امروز یا فردا خواهند رسید خدمه ها از این سخن بسیار خوشحال شدند و خورشید هالمگیر گفتند که بسیار خوب کاری کردید دست از دوستی او بردارید زیرا که پریان برای شما بسیار مفیدند پس از باغ بیرون آمده متوجه بارگناه شدند و ملازمان برای مهمانداری کمر بستند آنچه لازمه تدارک بود تهیه نمودند همه چیز ساز زن و رقاصها و غیره را فراهم کردند و اطعمه و اشره و بوی خوش آماده کردند و تمام حرم را از فرش دیبا و زرینت و مفضل فرش نمودند و نازنینان در هر گوشه و کناری بصفای رخسار خود مشغول شدند

اما دختر در خلوت نشسته و در بروی غیر بسته و در فراق شاهزاده زاری مینمود آنروز و آنشب را در گریه و زاری مشغول بود و خدمه ها مشغول تهیه و تدارک بودند تا آفتاب بر آمد خورشید هالمگیر با روی زرد و اشک کلگون از حرم بیرون آمد و در بارگاه نشسته وزراء و امراء هر یک در جای خود فرار گرفتند .

اما چند کلمه از شاهزاده بشنو که چون صبح شد از خواب برخوابسته و

خود را صفا داده با خان محمد و حمید روانه بارگاه خورشید عالمگیر شدند چون داخل بارگاه شدند همگی تعظیم کردند خورشید عالمگیر و امراء و ارکان دولت بر خواستند و احترامات نمودند و شاهزاده و یاران بر جای خود قرار گرفتند خورشید عالمگیر مردم که نظر بر شاهزاده میکرد چو کله شکفته میزد اما از تحجالت در عرق غوطه ور گردیده و سر بزیر انداخته بود ولی بزبرچشم و با ابرو بایما و اغاره بشاهزاده مشغول بوده و با هم قربان و صدقه میرفتند و تا ظهر در بارگاه نشسته بودند بعد از آن برخواسته بمنزل خود رفتند و باستراحت مشغول شدند شاهزاده از عشق خورشید عالمگیر آرام نداشت بمیوه خاتون گفت بلایت بیجاام باید بروی در حرم خورشید عالمگیر و بان نازنین بگویی مرا تنها گذاشتی و خود مشغول بهمش و عشرت هستی میوه خاتون برخواست و پرواز کرده و داخل حرم شده بدینجه بسیاری دیده اند و خدمه ها سر برهنه نبوده و سر گرم مشغول کارند خود را بدختر رسانید خورشید عالمگیر که میوه خاتون را دید او را در بر گرات و شرح حال خود و آنچه در نظر داشت برای او بیان کرد میوه خاتون گفت خوب تدبیری کردی الان میروم و شاهزاده را میاورم دختر گفت زود برو او را بیاور که مرا طاقت مفارقت او نمالنده میوه خاتون زود برگشت و خود را بشاهزاده رسانیده احوالات را بیان کرد شاهزاده خوشحال شد در همان لحظه با اوش آفرین و ماه زر افشان و میوه خاتون بر تخت نشسته دیوان تخت را برداشتند بیارگاه ملک آفاق خورشید عالمگیر آمدند خورشید عالم گیر بنده هانفرمود که بوی خوش در آتش بریزند و مجمره های زرین در دست گرفته در اطراف حرم ایستاده و جمعی ناز اینهای دیگر همع های کافوری با شمعان های طلا و بلور در اطاق ها گذارده و جمعی دیگر چراغ های رنگارنگ در دست گرفته در اطراف حرم ایستاده و جمعی مشغول چراغ زدن اطراف بودند و ناز اینان دیگر بر قاصی و سازندگی مشغول شدند چنان عیشی فراهم آمد که دیده روزگار ندیده و هیچ کوشی نشنیده بود

اما هینکه تخت شاهزاده و یاران از هوا نمایان شد صدای هیاهو و دور باش از ملازمان و خدمه ها بلند شد شاهزاده دید که تمام خدمه و ملازمان و سایرین از جا حرکت کرده و هر کدام برآورد دل طلبی میخواستند تا اینکه تخت را در میان حرم بر زمین گذارند خورشید عالم گیر چون شاهزاده را دید پای برهنه بیرون آمده و خود را در قدم شاهزاده انداخت شاهزاده او را در بر بگشید و صورتش را بوسید و قدم در اندرون نهر نهادند خورشید عالمگیر شاهزاده را در صدر مجلس نشانیده و هر يك بر جای خود قرار گرفتند

اما شاهزاده و میوه خاتون و سایرین مجلسی دیدند خورشید عالمگیر

فراهم کرده که از خوبی دیده روزگار ندیده حیران گردیدند و بنا کردند تمهید و تعریف کردن باز خورشید عالمگیر خود کمر خدمت بر میان بست تا نازنینان و مہوشان بریزاد با میسواہ خاتون هر دم بال بر هم میزدند و آواز های خوش از آنها بلند میشد و خدمه ها هر کدام بکاری مشغول شدند خورشید عالمگیر از جا بر خاست و ساقی گردید و در برابر شاهزاده سر برهنه کرد و کیسوان عنبر قام را فروریخت و جامی بر از شراب نموده در مقابل شاهزاده تعظیم کرد و آورد دستش را نزدیک شاهزاده آنهم جام شراب را از دست آن نازنین گرفت و لا جرہہ بر سر کشید و هر کدام از نازنینان را جامی داد همه نوشیدند خان محمد و حمید جامی نیز از خورشید عالمگیر گرفتند دور اول و دوم بهین ترتیب بهضار مجلس داد چون دور سوم گردید خورشید عالمگیر مست گردید و شروع بسرودن این ابیات کردید

ز شادی و نشاط بادہ اوشان
بر اندازند خرقة خرقة پوشان

بعد از خواندن این ابیات برقص در آمد میسواہ خاتون و ماه زرافشان هم بهرامی او ازجا در آمدند و رقص کنان داخل مجلس شدند دایه و ماهر و بان فرنگ هم چون چنان دیدند شروع کردند برقصیدن سازندکان و نوازندکان دست از نواختن بنگ و عود و بربط برداشته برقص مشغول شدند چون شاهزاده چنان دید با خان محمد و حمید از جا هستند و در میان آن نازنینان برقص در آمدند و اهل مجلس چنان مست بودند گسه همه از هوش رفتند بعد از ساعتی خورشید عالمگیر بهوش آمده نظر کرد دید شاهزاده تاج را از سر انداخته و در گوشه بیہوش افتاده و میسواہ خاتون و نوش آفرین و ماه زرافشان و خان محمد و حمید و تمام رقاصان و نوازندکان همه بیہوش و از خود بیخبرند آن حال را که دید حیران گردید اول آمده بر سر بالین نوش آفرین و شاهزاده هر دو را بهوش آورد و سر شاهزاده را در کنار گرفت و روی او را بوسید شاهزاده هم او را در کنار گرفت و روی او را بوسید شاهزاده دید تمام نازنین ها اطراف او را مانند نگین انگشتر گرفته اند سر بر انداخت متفکر بود که جواب کدام از بیہوشان را بدهد با هزار خیال آن نازنینان را بسمن در آورده و بہر کدام بنوعی نوازش نمود

القصہ شاهزاده را بر تخت نشانیدند و همه کلمذاران در پہاڑی او قرار گرفتند و دو بارہ مجلس را از سر گرفتند سابقان مہین سان شیروا بگردش در آوردند و رقاصان برقصیدن و نوازندکان بنواختن مشغول شدند همینکه هر یک دو سه جام می نوشیدند کم کم مست شدند خورشید عالمگیر از چہرہ خلعت و این اشعار را شروع کرد بخواندن

گوهری دارم که صد جانش بهاست جان چه باشد ملک سلطانش بهاست
ملک سلطان چیست در نزد خرد هر چه ملک سلیمان بهاست
هر چه ملک سلیمان هیچ نیست * اختر گردون گردانش بهاست
الفه آنشب را تا صبح بعیش و عشرت گذرایداده چون صبح نزدیک شد
خان محمد از جای برخاست شاهزاده تعظیم کرد دعا و تنای او را بجا آورد و
گفت ای شاهزاده حال دیگر باید رفت زیرا نزدیک طلوع آفتاب است خدمه و ملازمان
خورشید عالمگیر از خواب بیدار میشوند و این حال را مشاهده میکنند آنوقت
برای خورشید عالمگیر خوب نیست بهتر آنستکه تا خدومه و ملازمان بیدار نشده اند
اجازه مرخصی گرفته و برویم شاهزاده عراض خان محمد را پسندیده رو کرد
بخورشید عالمگیر گفت تصدقت کردم باید حالا دیگر ما را مرخص فرمائی که
روز شده و خدومه و ملازمان بیدار خواهند شد بهتر آنست که برویم باز شب
دیگر بخدمت برسیم خورشید عالمگیر دید که درست میگوید گفت بلایت بچانم
اگر چه هیچ میل ندارم تشریف ببرید اما چاره ندارم شاهزاده صورتش را بوسید
و او را وداع کرده با پارانت بر تخت نشسته دیوان تخت را برداشته بمنزل
آوردند و دختر نیز رفته باستراحت مشغول شد خدومه ها وقتی بر خواستند
کسی را ندیدند الا جواهر بسیاری دیدند که در گوشه و کناری ریخته و هیچ
کس را حرات آن نبود که دانه را بنصرف در آورد پس دانه و خدومه هر چه
از زر و جواهر در مجلس ریخته بود جمع کرده بخزانه بردند پس از آن هر
يك بکار خود مشغول شدند چون شب دیگر شد خورشید عالمگیر فرمود تا بزوی
ها مانه بیارند از آن طرف چون شب بر سر دست بر آمد شاهزاده با پاران
بر تخت نشسته دیوان تخت را برداشته بحرم خورشید عالمگیر آمدند شاهزاده
با همان دستکاه و تجمل شب گذشته را دید خوشوقت گردید خورشید عالمگیر
همینکه شاهزاده را دید خود را در قدم او انداخت شاهزاده پرید و او را در بغل
گرفت و چند بوسه از لبانش ربود خورشید عالمگیر شاهزاده را بر صدر مجلس
قرار داده و می را بگردش در آوردند چند جام که می نوشیدند خورشید عالم
گیر فرصت بانگه خود را در دامن شاهزاده انداخت شاهزاده او را در بر گرفت
بازار بوسه رواج گرفت چنان آنشب دو عاشق با هم شورشی کردند که از
بوسه و کنار سیر شدند و سابقان بهر يك جامی مبدادند و قاصان مشغول رقص
بودند

الفه آنشب دو عاشق از هم کام گرفته و دست در گردن یکدیگر
نموده در بستر حریر بپراحت مشغول شده و در بغل یکدیگر خوابیده و آنچه را
از دل داشتند با هم در میان نهادند چون روز شد خورشید عالمگیر برخاست

و یاران را بیدار کرده بتمام فرستاد چون از حمام بیرون آمده خورشید عالم
گیر دابه را طلبیده و گفت مپسونه خاتون امروز پیش من است کسی را در نفس
راه نده دابه قبول نمود آمد سفارش نمود که کسی وارد حرم نشود خورشید
عالمگیر مجلس را بیاراست و می بگردش در آوردند شاهزاده از ناب است
گردیده گفت ای نازنین ما را اراده است که از خدمت مرخص شویم که دیده
احباب در راه است چون خورشید عالمگیر این سخن را شنید بکمر تپه آتش در
سینه اش افتاد و گفت ای یار عزیز بلایت بجانم من در این مدت بامید وصال
شما شاه بوده و بیدار شما فرخته بودم و دل بر وفای شما بسته بودم حالا
از دیدارت اگر معروم امام از فراق جان گدازت نالان می باشم و از فراق تو
صبر نتوان کرد البته جان در بر آرم و در گوشه فرنگ بزم و اندوه می سازم آه
صد حیف که از راه دوستی و محبت در آمدی و حالا میخواهی مرا از درد فراق
نابود سازی ؟ این بیت را بر خواند

دامن بپرخ بیوفائی میرد

خوی تو که لاف آشنائی میرد

بگرفته و بر کف جدائی میرد

دیشب دیدم که تا مهر سنگ فراق

نوش آفرین خورشید عالمگیر را در بغل گرفته دلداری میداد و گفت ای عزیز

جان ما از جان و دل خریدار و هوا خواه تویم ما را کی میشود که دست از

تو برداریم و جدا شویم و يك لحظه در مفارقت تو صبر کنیم و بیتو آرام و

قرار نداریم ، بعد نوش آفرین این شعر را خواند .

شرح درماندگی خود که تقریر کنم

هاشم چاره من نیست چه تدبیر کنم

چون خورشید عالمگیر این محبت و مهربانی را از نوش آفرین دید او را
در آغوش کشیده گفت خواهر جان دستم بدامنیت من بی شما نمیتوانم زادگالی
کنم چاره درد مرا بکن این را گفت و های های گریست از گریه او همه بگریه
در آمده خروش و خانله را با آسمان رسانیدند شاهزاده گفت بلایت بجانم ای
سرو قد شیرین گفتار اینکه اراده راه رفتن را دارم چنین واقع شده که لابد
بروم و میدانم که از فراق تو عالم چون خواهد شد ای نازنین تصدقت کردم
تو از راه دانش بمن عاشقی و من از راه بی خردی اگر خلاف و گناهی کرده
باشم و قلب مبارکت را آزرده باشم بآه و ناله عشاق بیخفن و بر من رحم کن
و خورده امگیر اینرا بگفت و دست بگردن خورشید عالمگیر نموده و چنان
بگریست که خون از چشمش روان گردید چون یاران این سخنها را از شاهزاده
شنیدند آتش در سینه ایشان فرا گرفت چلکی بفریاد و شهن آواز نمودند و
دست در گردن شاهزاده در آوردند یکی او را می بوسید و یکی روی پایش

می مالیده و دیگری صورت بصورت او میگذازد چون خان معبد و حمید چنان دیدند از جا جستند و سر شاهزاده را در کنار گرفتند خان معبد گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که اگر خورشید عالمگیر را در اینجا بگذاری نوش آفرین و میمونه خاتون از مفارقت او خود را هلاک خواهند کرد و از آنطرف هم خورشید عالمگیر از مفارقت شما و آنها خود را هلاک خواهد کرد و تا قیامت داهستان بدلتان خواهد ماند شاهزاده گفت پس چه باید کرد گفت اگر خورشید عالمگیر را پیری بدنام خواهد شد زیرا که پادشاه است اگر چنین واقع شود مردم شهر شورش خواهند کرد و از تاج و تخت محروم خواهند شد همی راضی نشوید که سرشکسته شود بهتر آنستکه ما برویم و چند روزی که گذشت میمونه خاتون را بفرستیم خورشید عالمگیر را در حضور وزیران با اسم کوه قاف بگلستان ارم دعوت نماید و کسی را بجای خود بنشانند به بهانه کوه قاف از عقب بیاید اگر چنین کنی امراء و ارکان دولت از خوف بران دست خطا نکنند اگر چه ده سال خورشید عالمگیر نزد شما باشد خاطر جمع هستند که در قاف رفته و از آن حساب می برند و خیال میکنند که اگر از او امر سرپیچی نمایند فوراً لشکر دیو پری می آیند و آنها را بسزای خویش می رسانند شاهزاده و سایرین رای خان معبد را پسندیده و بر او آفرین کردند و قرار بر این شد که شاهزاده بهمان ترتیبی که خان معبد معین کرده بود رفتار نماید بعد از آن معین کردند که چه روزی شاهزاده دربارگاه و در حضور ارکان دولت اجازه بگیرد بعد مشغول شدند بی خوردن و سازنده ها مشغول لواختن و رفاصان مشغول تقصیدن شدند خورشید عالمگیر از جای خود برخواست و مشغول بی دادن شاهزاده و سایرین گردید تا اینکه همه مست شدند چون موقع خوابیدن شد میمونه خاتون در بخل شاهزاده خوابیده دید خورشید عالمگیر تنها خوابیده و هر زمان از فراق شاهزاده آه میکشد داش بهال او بسوخت از بخل شاهزاده برخاست و او را در بخل گرفت آورد در بخل شاهزاده خواباند شاهزاده خورشید عالمگیر را در آغوش کشید و آتش را تا صبح پیوسته بازی و عیش مشغول شد چون روز شد سر از خواب برداشت خورشید عالمگیر را وداع نموده و باز بکندبگرا بخل گرفته و صورتش را بوسیدند و با هزار زحمت از هم جدا شدند و به تخت نشسته دیوان تخت را برداشته بتزلز آوردند خورشید عالم هم باروی زرد از حرم بیرون آمده متوجه بارگاه شد و بر تخت نشست امراء و بزرگان آمده جای خود قرار گرفتند شاهزاده و یاران بیارگاه آمده دختر از جا جستند با وزیران شاهزاده را تعظیم کردند و می بگردن در آوردند چون شاهزاده با یاران مست شدند خان معبد بدعا و ثنا زبان گشوده

بعضور خورشید عالم گیر عرض کرد که پادشاه سلامت باشد اراده داریم بوطن برویم عادل شاه مدتی است چشم بر راه است و سلطان ابراهیم از او مفارقت کرده و از آنها خبری نداریم اگر مرخص فرمایید از خدمت مرخص بشویم و خورشید عالم گیر که این سخن را شنید آب از دیدگان فرو ریخت و روی شاهزاده کرده گفت ای سریر همه پادشاهان اگر ممکن باشد چند روز دیگر در این ولایت باشید تا مراسم خدمتگذاری را آنچنانکه میباید بعمل آوریم بعد از آن روانه شوید شاهزاده گفت ای پادشاه چون راه ما دور است و ماندن ما دیگر صورت ندارد مستدعی چنانم که اجازه مرخصی بدهید که پدر و مادرم چشم بر راه هیئتند اگر عمری باشد انشاءً باز خدمت خواهیم رسید و روابط خود را محکم تر خواهیم کرد خورشید عالم گیر لاعلاج اجازه مرخصی داد و فرمود جواهر بسیاری برسم پیشکش شاهزاده آوردند و بهزار زحمت و اهدامت بزم وداع از عقب شاهزاده بیرون آمد و میوه خاتون و نوش آفرین و ماهزرا ایشان را در برگرفت و بسیار گریست و شاهزاده را نیز در برگرفت و صورت بصورت هم گذاردند و یکدیگر را بوسیدند و با اشکهای گلگون و حیرت از هم جدا شدند و خان محمد و حمید را نوازش کرد و تا بیرون ولایت فراتر بمشایبت آمده و بساز گردید

اما خان محمد فرمود تا ملازمان سرا برده بیرون زدند و روانه شهر شدند چون در منزل فرود آمدند شاهزاده میوه خاتون را بنزد خود طلبیده گفت ای نازنین شما بیایم بروید ما هم چون بوطن رسیدیم بشما خبر می دهیم میوه خاتون گفت اگر اجازه بدهید فرهنگ دیو را خدمت بگذارم که اگر امری باشد او را بفرستید مرا خبر کند شاهزاده قبول نمود و میوه خاتون را در برگرفت و صورتش را بوسید و روانه کوه قاف کرد آنها هم با یاران روانه یمن شدند همه جا دو منزل یکی رفتند تا در دامنه کوهی فرود آمدند خیمه پر پا کردند فرهنگ دیو با ملازمان در حوالی خیمه شاهزاده بمعاظت در آمدند اما چند کلمه از خورشید عالم گیر بشنو که بعد از وداع شاهزاده یکماه از حرم بیرون نیامد امراء و وزراء مصلحت دیدند که باید کاری کرد که امر پادشاهی بر قرار بماند و ولایت از دست نرود و بیگانه در ولایت رخنه نکند پس همگی مصلحت دیدند که باید کاری کرد که نامه به همه زاده خورشید عالم گیر کیانوس نوشت و او را بولایت فراتر طلبید و بر تخت نشانید اگر خورشید عالم گیر بشواید چنگ کند سپاه با وی کمک نخواهد کرد و با کیانوس برابری نتوان